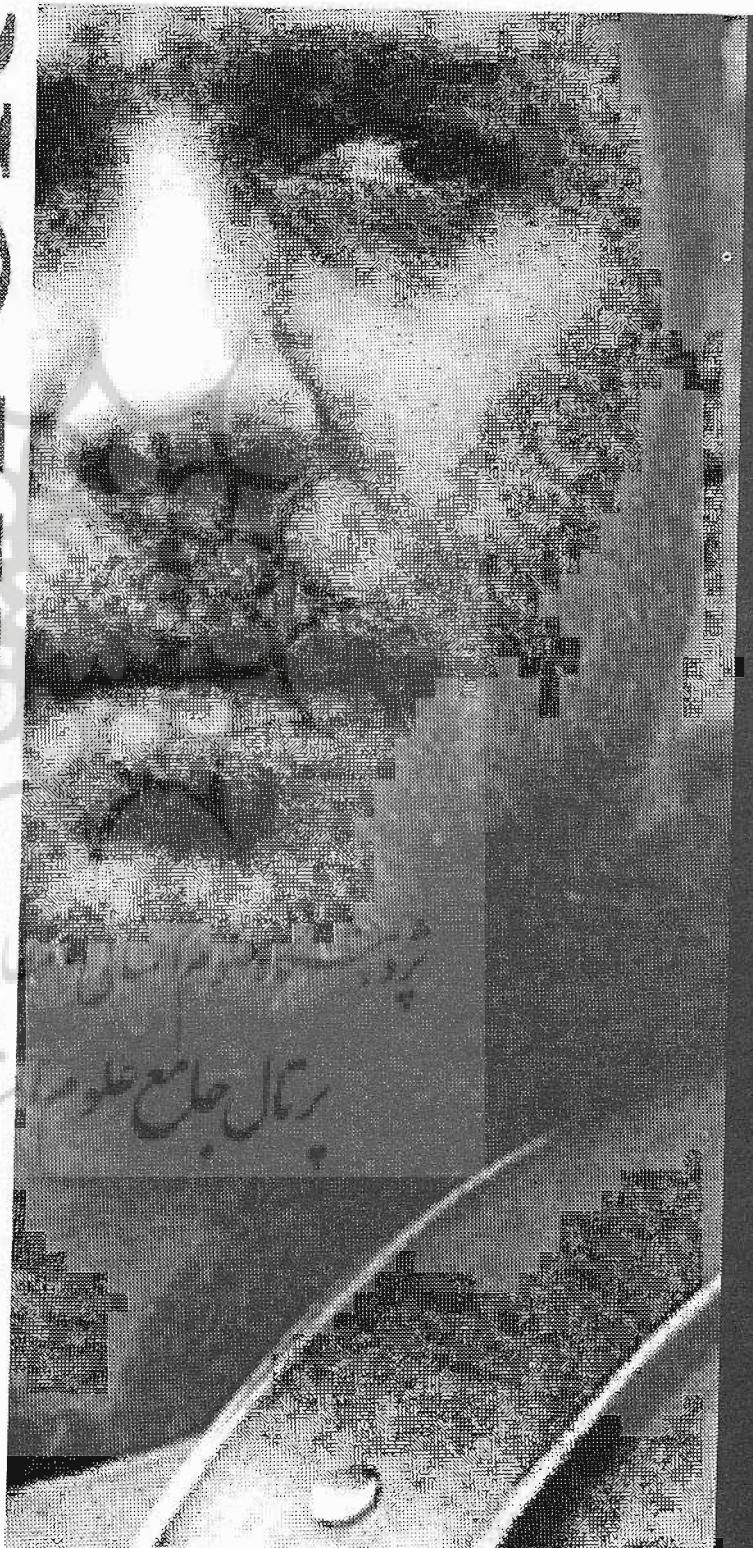


مرگ برهمنه ما لبخند می زند

نقد فیلم گلادیاتور

• آریتا ابرایی

GLADIATOR



تحلیل و بررسی فیلم گلا دیاتور

کارگردان: ریڈلی اسکات

فیلمنامه: دیوید فرانزانی، جان لوگان، ویلیام نیکلسن

موسیقی: هانی زیمر

محصول: آمریکا، ۱۵۵ دقیقه

خلاصه فیلم: پس از آخرین نبرد روم با بربرها، سزار مارکوس اریلیوس (ریچارد هریس) امپراطور روم نگران آینده کشورش است. وی به پسرش کومودوس (ژواکین فینیکس) اعتماد ندارد، لذا از ماکسیموس نارسوس (راسل کرو) ژنرال وفادار و شجاعش می‌خواهد که آینده روم را در دست بگیرد و در نهایت روم را به مردم بازگرداند. کومودوس قبل از اجرای نقشه پدرش، او را به قتل می‌رساند و بلافاصله دستور اعدام ماکسیموس و خانواده‌اش را صادر کرده و امپراطوری خویش را اعلام می‌کند. ماکسیموس موفق به فرار شده، اما برای نجات خانواده‌اش دیر می‌رسد و با اجساد سوخته و به صلیب کشیده شده آنان روبه‌رو می‌گردد، سپس توسط برده‌داران اسیر می‌گردد.

او مجبور می‌شود در مبارزات خونبار گلا دیاتورها که توسط کومودوس برگزار می‌شود، شرکت کند. ماکسیموس در تمامی نبردها پیروز می‌شود و نزد مردم محبوبیت فوق‌العاده‌ای کسب می‌کند. لوسیلا (کانی نیلسن) خواهر کومودوس که برادرش عاشق او می‌باشد و از طرفی خود دلباخته ماکسیموس است، به ماکسیموس کمک می‌کند تا از زندان بگریزد و به ارتش خود ملحق شود و برای فتح روم بازگردد. اما کومودوس که پی به وجود توطئه برده است، خواهرش را تهدید می‌کند که در صورت افشاء نکردن نقشه خود، تنها پسرش را خواهد کشت. ماکسیموس در حال فرار دستگیر می‌شود. در پایان نبردی بین او و کومودوس ترتیب داده می‌شود. قبل از مبارزه، کومودوس چاقویی به پشت او فرو می‌کند تا با این حيله پیروز گردد، اما در نهایت ماکسیموس موفق به کشتن او می‌شود، او خود نیز جان می‌یازد.

«پلر، من همه دنیا را سلاخی می‌کردم اگر فقط مرا دوست می‌داشتی.»

(کومودوس | نقل به مضمون فیلم)

فیلم حماسی - اسطوره‌ای «گلا دیاتور» فیلمی شاعرانه و غریب می‌باشد. مبارزه بین خیر و شر پایه و اساس فیلمی به ظاهر خشن و در باطن لطیف و

شرافتمندانه است.

شخصیت اصلی فیلم - «ماکسیموس» - ژنرال پیروز و شجاع روم، مورد اعتماد سزار مارکوس اریلیوس، جنگجویی خشن و دلور، با روحیه‌ای شاعرانه است. ماکسیموس نمونه کامل یک قهرمان اسطوره‌ای است. او دارای نیرویی فوق طبیعی می‌باشد که از سوی خدایان حمایت می‌گردد. و این نکته بارها توسط شخصیت‌های مختلف فیلم یادآوری می‌شود. ماکسیموس یک کشاورز است و تنها آرزویش بازگشت به خانه، بودن در کنار خانواده و کار در مزرعه است. او برای مارکوس اریلیوس خانه‌ای را توصیف می‌کند حیرت‌انگیز؛ به طوری که سزار به آن غبطه می‌خورد: «خانه من در بالای تپه‌های تروچیلو است. جای خیلی ساده‌ای است. با سنگ‌های صورتی که در آفتاب گرم می‌شود. یک آشپزخانه باغی که در نور روز بوی علف می‌دهد و در غروب بوی گل یاس. در میان در ورودی یک درخت سپیدار بزرگ دارد، درخت‌های انجیر، سیب و گلابی و خاک روی شیب‌های جنوبی درخت‌های انگور و روی شمالی زیتون. اسب‌های کوتاه وحشی نزدیک خانه من بازی می‌کنند». (نقل به مضمون فیلم)

خانه‌ای که او شرح می‌دهد، مکانی فرازمینی را به یاد انسان می‌آورد. گویی آنجا تنها در تخیلات و آرزوهایش وجود دارند و در واقعیت او هرگز موفق نمی‌شود که بار دیگر زندگی‌اش را کنار خانواده‌اش آغاز کند و او برای دیدار آنها باید از این زندگی بگذرد و در دنیایی دیگر به ملاقات آنها برود. خانه برای او مکانی سرشار از آرامش، امنیت و عشق می‌باشد. او مردی عاشق پیشه، اما به شدت وفادار است.

ماکسیموس انسانی است که گویی مأموریت یافته است تا جهان را از فساد و تباهی نجات دهد، آن چنان که هملت وظیفه داشت دانمارک را از



وجود بیماری و شر پاک کند. او نیز به سرنوشت هملت دچار می‌گردد و برای رستگاری مردم و وطنش قربانی می‌شود. آداب قربانی کهن الگوی «بزرگ طلبه» بلاگردان در این فیلم در شخصیت ماکسیموس کاملاً مشهود می‌باشد.

هسته اصلی بر این باور بود که با انتقال فسادهای قبیله به حیوان یا انسانی مقدس و بعد کشتن بلاگردان (و در مواردی خوردن آن) قبیله می‌تواند چنان که برای تولد دوباره طبیعت و تجدید حیات معنوی خود لازم می‌داند، تطهیر شود و کفار بدهد. (گرین، ویلفرد، ۱۷۰)

ماکسیموس که شرافت و انسانیتش در سرتاسر فیلم به اثبات می‌رسد، نمونه بارزی از یک انسان مقدس می‌باشد که باید برای نجات روم قربانی گردد. قبل از او خانواده‌اش نابود می‌شوند، و این مسأله باعث ایجاد انگیزه‌ای قوی در او می‌شود تا دست به یک سفر عمیق روحی زده و به آن چه خود واقعی می‌گویید، دست یابد.

کهن الگوی دیگر در فیلم «جست‌وجو» می‌باشد. قهرمان، سفری طولانی در پیش می‌گیرد که در آن باید به کارهای ناممکن دست بزند، با هیولاهای جنگ، معماهای این پاسخ را حل کند و بر موانعی غلبه کند تا مملکت را نجات دهد. (گرین، ویلفرد، ۱۶۶)

مبارزات ماکسیموس در صحنه‌های مختلف نبرد و تا سخت‌ترین آنها که آمدن شیران به میدان است و بیروزی او در تمامی مبارزات را می‌توان از جمله سفرهای پی در پی او برای کشف و شهود خویش دانست، او مدام در حال مکاشفه است، چه در میدان نبرد و چه در گوشه سلول زندان، زمانی که در خود فرو رفته و غرق در اندیشه‌ها و رویاهایش می‌باشد.

ماکسیموس شخصیتی شبه خدا است!

این شخصیت‌های شبه خدا در حقیقت نمایندگان سمبولیک تمامی روان بودند؛ یعنی هویت بزرگ‌تر و جامع‌تری که فراهم‌کننده قدرتی است که «من» شخص فاقد آن است. نقش مخصوص آنها می‌رساند که کار اصلی (اسطوره قهرمان، تحول خودآگاهی «من» فرد است؛ یعنی آگاهی او از قدرت‌ها و ضعف‌های خود، به وجهی که او را برای تکلیف‌های شاق زندگی آماده کند. به محض این که فرد آزمایش اولیه خود را گذراند و توانست وارد مرحله بلوغ زندگی شود، اسطوره قهرمان مناسبت خود را از دست می‌دهد، مرگ سمبولیک قهرمان گویی رسیدن به آن مرحله بلوغ است. (یونگ، کارل گوستاو، ۱۳۵۹، ۱۶۸ و ۱۶۹)

ماکسیموس علاوه بر این که در طی فیلم به آگاهی کامل می‌رسد، باعث بازگرداندن خود واقعی و شرافت از دست رفته مردم روم نیز می‌شود. او

ابتدا تنها یک ژنرال شجاع و بیروز یا قلبی رئوف است که می‌خواهد نزد همسر و پسرش بازگردد. او در مسیر دشوار زندگی به کشف حقیقت انسانی می‌رسد. او در فرایند پخته شدن خود، آگاهانه جنبه‌های مختلف خود را باز می‌شناسد. آن چه کارل گوستاو یونگ آن را «نظریه تفرد» (Individuation) می‌نامد، تفرد «بزرگ شدن» روانی است. فرایند کشف جنبه‌هایی از خود فرد که فرد را از سایر اعضای نوع او متمایز می‌کند. این خودشناسی مستلزم شجاعت و صداقت خارق‌العاده‌ای می‌باشد. (گرین، ویلفرد، ۱۸۰)

سفر طولانی ماکسیموس از لحظه برده شدن تا رسیدن به قلعه افتخار گلادیاتوری شکست‌ناپذیر و سرانجام مرگی خودآگاهانه را می‌توان سفری از ظلمت به سوی روشنایی دانست.

روای سفر دلالت می‌کند بر (کشف یک ناحیه جدید؛ البته نه یک محل حقیقی، بلکه قلمرو ناخودآگاهی. (یونگ، کارل گوستاو، ۱۳۵۹، ۱۸۶) ماکسیموس می‌داند و می‌خواهد که کشته شود، چرا که در غیر این صورت از دیدار خانواده‌اش محروم می‌ماند. تنها عاملی که تا آخرین نبرد مانع از مرگ او می‌گردد، انگیزه قوی انتقام و قتل کومودوس می‌باشد. به نظر می‌رسد انتقام از کومودوس تنها به خاطر قتل عام خانواده‌اش نمی‌باشد. او کومودوس را می‌کشد تا کشور را از تباهی نجات داده و آن را به مردم روم بازگرداند، چرا که این آخرین آرزوی یک مرد در حال مرگ می‌باشد (مارکوس اریلیوس)، و در حقیقت عشق واقعی او سزار حقیقی روم می‌باشد که همچون پدر، او را دوست می‌دارد و همچنان از مرگ او آزاده و غمگین است. سزار که در حسرت داشتن پسری چون او می‌باشد، بی‌اندازه او را دوست می‌دارد؛ «تو پسری هستی که من باید پدرت می‌شدم». (نقل به مضمون فیلم)

علاقه عمیق ماکسیموس و وفاداری او به اریلیوس، عشق او را به پدر نمایان می‌کند. این عشق نشان‌دهنده سلامت روح ماکسیموس می‌باشد و با داشتن همسر و فرزند و زندگی متعادل و آرام کاملاً روشن است که او عقده اودیپ را به خوبی پشت سر گذارده و هیچ عاملی را با چیزی دیگر فرافکن نکرده است؛ او قهرمانی است با روحی سالم.

ماکسیموس توانسته است تمامی مراحل رشد روحی را با موفقیت پشت سر بگذارد. او نمادی از یک خود به تمامیت رسیده است. او هر سه مرحله یونگ را که سیر از خامی به پختگی و همخوانی این سیر تحولی یا فرایند دگرگون‌ساز خویشتن‌یابی می‌باشد را به خوبی سپری کرده است. در روان‌شناسی تحلیلی یونگ، مراحل سه‌گانه این فرایند یعنی سیر؛ الف) از چند پارگی روان (Psychic fragmentation) به تمامیت فردی



(Individual wholeness)

ب) از تمامیت فردی به پیوستگی با جهان (Unification with the world)

ج) و از پیوستگی با جهان یا یگانگی با نیروهای کیهانی (Cosmic unification) (یاوری، حورا، ۱۰۸)

ماکسیموس سرانجام با همراهی قلب‌های ده‌ها هزار رومی و در سکوتی مرگ‌بار به دنیایی قدم می‌گذارد که همواره در رؤیاهایش در جست‌وجوی آن بوده است و با عبور از در آن رنگی که بارها به آبی نزدیک شده، اما نتوانسته بود آن را باز کند، به نیروهای کیهانی پیوسته و با روشنایی بهشت یکی می‌شود.

کهن‌الگوی باغ: بهشت، معصومیت و باروری را تداعی می‌کند. (گرین، ویلفرد، ۱۶۴) فیلم با نمای دستی که علفزارها را نوازش می‌دهد و با موسیقی آوازی زنانه آغاز می‌گردد و با قطع آن به تصویر ماکسیموس که به نقطه‌ای خیره شده و با نگاه، پرواز پرنده‌ای را دنبال می‌کند، ادامه می‌یابد و به دنبال آن ماکسیموس بی‌رحمانه‌ترین جنگ را رهبری می‌کند.

نمای آغازین که در تمام طول فیلم، رؤیای او را تشکیل داده است، نمادی از بهشت است و با دیدن آن در سکانس اول فیلم، گویی او دست به یک پیشگویی زده است و از ابتدا بیننده احساس می‌کند که سرنوشت قهرمانان فیلم را می‌داند.

آن چه شخصیت ماکسیموس را برجسته می‌کند تضاد و تقابلی است که با کومودوس به عنوان قهرمان منفی فیلم دارد.

کومودوس دارای صفات اسطوره‌ای از جنس شر می‌باشد. اما با علم روانکاوی آیا می‌توان کومودوس را صرفاً انسانی پلید دانست؟ یا او دچار عقده‌های حقارتی است که با بی‌مهری پدر در او ریشه دوانده است، تا جایی که او را به سوی عشقی ناپاک سوق داده است؟ او عشق سالم خود را از پدر به سوی خواهر فرافکن کرده است.

کومودوس شخصیتی دقیقاً متضاد با ماکسیموس دارد و تناقض بین آنها با وجود نقطه ضعف‌های فراوانی که در کومودوس وجود دارد آشکار می‌شود.

بزرگ‌ترین ضعف کومودوس «ترس» است. او حتی از تاریکی نیز می‌ترسد. وی در تمام طول زندگی‌اش از تاریکی ترسیده است. در اواسط فیلم جایی که پسر لوسیلا در آرامش کامل به خواب رفته است، او پس از مدتی طولانی که به او خیره شده است، به خواهر می‌گوید:

«او خیلی خوب می‌خوابد، چون مورد محبت است». (نقل به مضمون

فیلم)

پیلار

ترس او از تاریکی و حسرت یک خواب خوب، کاملاً ریشه در کمبود عاطفه از جانب پدر دارد. کومودوس به شدت آسیب‌پذیر و شکننده است و از چهره واقعی او تنها خواهرش آگاه است. او نقابی بر چهره دارد. در ابتدای فیلم مبارزه‌ای صوری و نمایشی با افراش ترتیب می‌دهد و در آن پیروز می‌شود، اما هرگز در جنگ‌های واقعی شرکت نمی‌کند و همیشه وانمود می‌کند که دیر به میدان جنگ رسیده است.

اولین دیالوگ او صحبت از مرگ می‌باشد:

«فکر می‌کنی او واقعاً دارد می‌میرد؟» (نقل به مضمون فیلم)

کومودوس از ابتدا در آرزوی مرگ پدر است، در حالی که همواره دیوانه‌وار او را دوست داشته و آرزوی در آغوش کشیده شدن توسط او را دارد: «من در چهره خدایان در جست‌وجوی راهی بودم تا تو را راضی کنم، تا مایه افتخار تو باشم. یک کلمه محبت‌آمیز، یک بغل کردن کامل در حالی که مرا به سینه‌ات می‌فشاری و سخت نگو می‌داری، می‌توانست برایم مثل این باشد که خورشید هزار ساله بر قلبم تابیده.» (نقل به مضمون فیلم)

کومودوس شخصیتی است که نظریه تفرد یونگ در او با شکست روبه‌رو شده است. او هرگز رشد نکرده و همواره نقاب کاذب و دروغینی بر چهره دارد که از او نزد دیگران، پسری مهربان و برادری فداکار می‌سازد، اما در حقیقت این طور نیست.

«جاه‌طلبی» یکی دیگر از نقطه ضعف‌های بزرگ کومودوس می‌باشد.

او برای رسیدن به قدرت، زندگی دیگران و خود را تباه می‌کند.

اولین نابودی با پدرکشی آغاز می‌شود، اما با مرگ پدرگویی خود نیز به پایان زندگی‌اش نزدیک شده است، زیرا قبل از قتل مارکوس اریلیوس، او به پدر چنین می‌گوید:

«تنها چیزی که من همیشه خواسته‌ام، این بوده که با تو زنده باشم.»

(نقل به مضمون فیلم)

پس با مرگ پدر او نیز می‌میرد، چون امپراطوری بی‌قدرت است که حتی از تاریکی شب می‌هراسد.

می‌توان گفت: رشد روانیش (تفرد) متوقف شده، چون نمی‌تواند با سایه‌اش مواجه شود، آن را بخشی از روان خود بشناسد و آن را جذب و جزء ضمیر ناخوشایند خود کند. در عوض با سماجت تمام، تصویر سایه را فراق‌کنی می‌کند؛ اول به شکل شیطان، بعد بر اعضای جامعه خود و سرانجام با خود (مادینه و روانش)، به نحوی که در پایان، تمام جهان در چشمان او جهان سایه می‌شود یا تیرگی. (گرین، ویلفرد، ۱۸۴)

وجه شیطانی وجود انسان در کومودوس، وجه غالب می‌باشد که در ابتدا به صورت پدرکشی نمایان می‌گردد، رفته رفته با جنایات دیگری که

مرتکب می‌شود؛ از جمله قتل عام وحشیانه خانواده ماکسیموس، میل به زنی با محارم، راه اندازی مسابقات خونبار گلادیاتوری و در نهایت قتل ماکسیموس (به نوعی برادرکشی) ادامه می‌یابد.

آرکی تایپ [Archetype] سایه آنقدر بر وجود کومودوس چیره گشته که حتی به مرور پرسونا (نقاب) نیز که وجه اجتماعی چهره او می‌باشد را تحت الشعاع قرار می‌دهد.

«سایه» در قاموس یونگ چیزی از وجود ماست که انکارش می‌کنیم و بر ما می‌شورد و باید به نوعی «مهار و رامش کرد»، زیرا رشد و شکوفایی شخصیت، مستلزم احسان کردن در حق این جنبه طرد شده شخصیت است که مواجهه و مقابله با آن، اگر بخواهیم به عمق وجود خود دست یابیم، مرحله‌ای است که پیمودنش لازم است و ضروری. و در واقع سایه محتوای ناخودآگاهی شخص است که در حکم ضد و مخالفت فضائل ماست. (یونگ، کارل گوستاو، ۱۳۷۲، ۱۶)

کومودوس نمی‌تواند خود [Self] را در خویش قوی کند، زیرا فرایند تفرد در او اتفاق نمی‌افتد و در ضمن باید خود هم پوشش‌های دروغین نقاب را دور بیندازد و هم از قدرت سایه رهایی یابد. او که نقابی بیش از حد مصنوعی، خشک و انعطاف‌پذیر دارد و از اختلال روان‌پریشی رنج می‌برد - که یکی از نشانه‌های آن زودرنجی و آندوه است -، نمی‌تواند خود را کشف کند؛ او به شدت غمزده، رنجور و آزرده است.

ضعف بزرگ دیگری که در نهایت او را از پای می‌اندازد، «حسادت» است. او به ماکسیموس رشک می‌ورزد؛ نه به خاطر انتخاب او برای نجات روم توسط مارکوس اریلیوس، بلکه به این دلیل که پدر، او را بیش از همه دوست می‌دارد و از طرفی لوسیلا عاشق ماکسیموس است و این به شدت احساسات کومودوس را جریحه‌دار می‌کند.

کومودوس در سراسر زندگی در تاریکی به سر می‌برد؛ سخنی که در پدر در ذهن او باقی مانده است، این است که «زندگی خواب وحشتناکی است» و کومودوس الان که تنهای تنها می‌باشد، می‌داند که تنها خواهرش در این کابوس با او شریک است، اما لوسیلا برای چندمین بار به ابراز عشق او پاسخ منفی می‌دهد. تاریکی زندگی آن قدر در او قوت می‌گیرد که در نهایت خود را با مرگ یکی می‌پندارد. آخرین جملات او با ماکسیموس بدین شرح است:

«ماکسیموس: مردی را می‌شناختم که یک بار گفت: مرگ به همه ما لبخند می‌زند. تنها کاری که آدم می‌تواند انجام بدهد، این است که به آن لبخند بزند.»

کومودوس: نمی‌دانم. دوست تو به مرگ خودش لبخند زد؟



ماکسیموس: تو باید بدانی، او پدر تو بود.

کومودوس: تو پدرم را دوست داشتی. می‌دانم؛ اما من هم دوستش داشتم. این ما را برادر می‌کند مگه نه؟ حالا به من لیخند بزن برادر.»

در سکانس آغازین فیلم نیز کومودوس، ماکسیموس را برادر خطاب می‌کند و او را در آغوش می‌گیرد، همچنان که در سکانس پایانی این کار را انجام می‌دهد. کومودوس در حالی که ماکسیموس را در آغوش گرفته، خنجری به پشت او می‌زند. در این جا علاوه بر این که او خود را مرگ معرفی می‌کند، دست به عمل شیطانی دیگری که همانا برادرکشی است، می‌زند. نگاه کومودوس تنها به خود است. او خود را به رسمیت می‌شناسد و هرگز به تمامیت فردی و یکی شدن با دیگران - آن طور که ماکسیموس دست می‌یابد - نمی‌رسد.

مراحل رشد و گذار از عقده اودیپ در کومودوس نتوانسته سیر طبیعی خود را طی کند.

با توجه به این که در فیلم هیچ صحبتی از مادر نمی‌شود، می‌توان مادر را در وجود لوسیلا جست‌وجو کرد. او به نوعی هم مادر کومودوس است و هم عشق او. کومودوس نتوانسته است عشق دیگری را جایگزین این احساس ناپاک و نامتعارف خود گرداند. لوسیلا از کودکی، تمامی نقطه ضعف‌های او را می‌دانسته و همواره - چه خواسته و چه ناخواسته - در کنار او بوده است؛ به طوری که اولین بار ما از طریق او به هراس کومودوس از تاریکی آگاه می‌شویم و برای دومین بار از زبان ماکسیموس در آخرین گفت‌وگوی آنها به وجود ترسی که همه عمر با او بوده است پی می‌بریم.

لوسیلا زنی قوی است که از قوی بودن خود خسته شده است. می‌توان او را به نوعی رویه دیگر ماکسیموس دانست، چرا که مارکوس اریلیوس در اولین گفت‌وگوی خود با دخترش می‌گوید:

«اگر فقط یک مرد به دنیا می‌آمدی چه سزاری می‌شدی!» (تقل به مضمون فیلم)

اریلیوس همان احساسی را که به ماکسیموس دارد به دخترش نیز دارد. تنها تفاوت آنها، زن بودن لوسیلا می‌باشد. شاید دلیل عشق کومودوس به خواهرش نیز همین باشد. لوسیلا از تاریکی نمی‌هراسد و تمام آن چیزهایی را که کومودوس ندارد در خویش دارد، به نوعی می‌تواند با قدرت خود به ضعف‌های او پوشش دهد و او را تحت حمایت خویش درآورد.

کومودوس بسیار ضعیف، تنها و کوچک است. او به حمایت، قدرت و شهادتی نیاز دارد که در وجود لوسیلا می‌توان مشاهده کرد. همه آن چیزهایی که از کودکی با بی‌مهری پدر از او دریغ شده است، باعث ایجاد ضعف‌هایی در او شده که در نهایت از او شخصیتی ترسو، زورگو و مستبد می‌سازد.

کومودوس نتوانسته است آن چیزی باشد که پدر می‌خواسته و همین امر باعث سرخوردگی و ایجاد عقده‌هایی در او گشته است که در نهایت او را با سیاهی و ظلمات شیطانی یکی می‌کند.

تنها ضعف لوسیلا داشتن فرزندی است که به دفعات از وجود او سوءاستفاده می‌شود و این از تشابهات بین او و ماکسیموس می‌باشد، با این تفاوت که فرزند ماکسیموس در ابتدای فیلم کشته می‌شود، اما لوسیلا از

پسرش در تمامی لحظات مراقبت می‌کند - داشتن فرزند در این فیلم از آن جهت نقطه ضعف پنداشته شد که به عنوان حربیه‌ای برای پیشبرد اهداف شریانه کومودوس مورد سوءاستفاده قرار می‌گیرند، خواه با کشتن آنها و خواه با تهدید به قتل کردن -

لوسیلا به خاطر پسرش مجبور می‌شود نقشه فرار ماکسیموس را که خود طراحی کرده است، نزد کومودوس افشا کند. او برادر خویش را به خوبی

می‌شناسد و می‌داند که کومودوس برای رسیدن به اهدافش از هیچ کاری کوتاهی نمی‌کند، حتی کشتن لوشس - پسر لوسیلا - و از هر آن چه خواهر را از او دور کند بیزار است. او از لوشس نیز متنفر است، و در واقع کومودوس از همه جهان نفرت دارد و این یکی دیگر از نقاط ضعف او می‌باشد.

کومودوس از پرداختن به امور جدی مملکتی امتناع می‌کند، چون از عهده آن بر نمی‌آید. به همین خاطر با ترتیب دادن مبارزات گلادیاتوری که در دوران سزار گذشته به دلیل غیرانسانی و خشن بودن، قذغن شده بود، خود و مردم را فریب می‌دهد. او همه چیز را مانند دوران کودکی خویش، بازی می‌بندارد، حتی حکومت و امپراطوری را. او برای سرگرمی خویش، تدارک ۱۵۰ روز بازی در میدان کولوسیوم روم داده است با

دیدن صحنه‌های کشتار و مرگ و لذتی دیوانه‌وار و کودکانه به او دست می‌دهد.

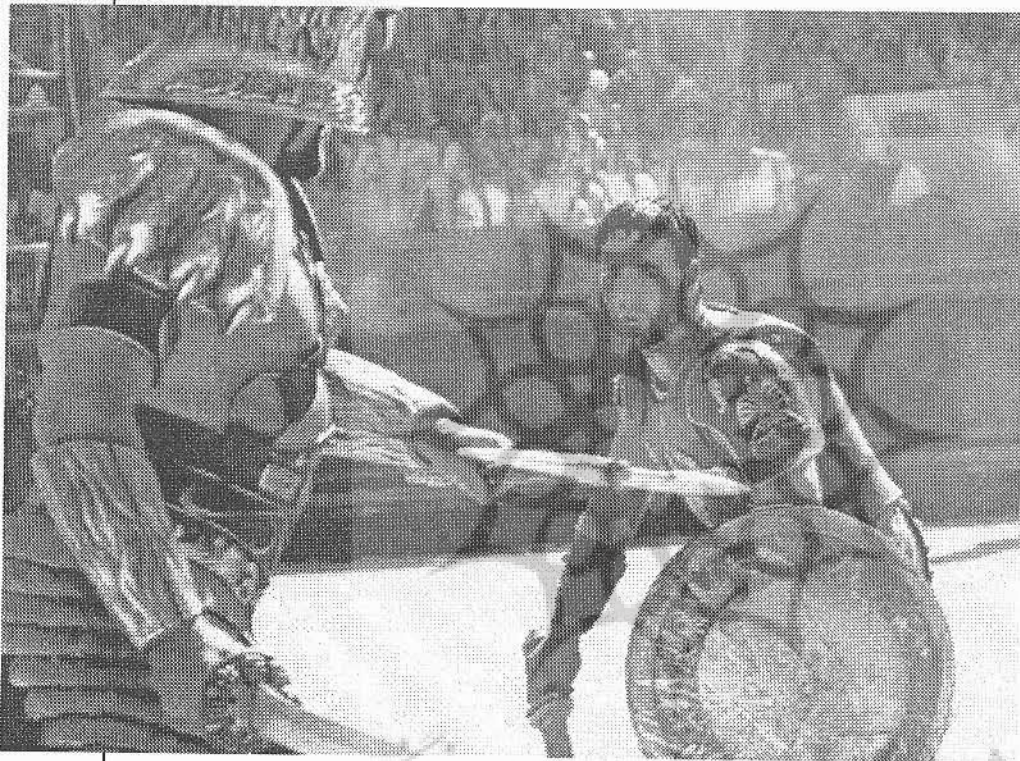
مارکوس اریلیوس، سزاری که توسط پسرش به قتل می‌رسد، نمونه کامل پدری ناموفق اما امپراطوری قدرتمند و پیروز می‌باشد. او در سال‌های آخر زندگی‌اش پس از شانزده سال نبرد و خونریزی و گسترش قلمرو امپراطوری روم به خود آمده و حال با دادن قدرت دوباره به مجلس سنا تصمیم دارد که حکومت را به مردم بازگرداند و از ماکسیموس می‌خواهد تا تثبیت سنا، روم را تنها نگذاشته و از آنها حمایت کند.

سزار نتوانسته است پسرش را آن گونه که خود می‌خواسته، هدایت و بزرگ کند و این شکست غیر قابل جبرانی برای اوست. او کومودوس را

پسری غیر اخلاقی می‌داند که لیاقت امپراطوری روم را ندارد.

اریلیوس به نوعی کهن الگوی پیر خردمند (منجی، رهایی‌بخش، مراد) می‌باشد. او حقیقتاً مراد ماکسیموس است؛ هدایت معنوی و خرد اخلاقی ماکسیموس از جانب او صورت می‌گیرد.

تجسم اصلی روحانی، معرفت دانش، تأمل، بینش درونی، خرد، هوشمندی و شهود از یک سو و از سوی دیگر کیفیاتی اخلاقی چون حسن



نیت و آمادگی برای کمک، که سبب می‌شود شخصیت معنوی او به حد لازم رسیده... غیر از هوشمندی، خرد و بینش درونی، پیر... از لحاظ خصوصیات اخلاقی دیگران را هم به محک می‌زند... (گرین، ویلفرد، ۱۶۵)

اریلیوس برای ماکسیموس همچون الگویی می‌باشد. علاوه بر عشق پدر - پسر که بین آنها بسیار قوی است، حالتی مانند مراد - مرید نیز در آنها دیده می‌شود و این امر وفاداری ماکسیموس را به او صدچندان می‌کند. اریلیوس انسانی است که نظریه تفرد یونگ را به خوبی پشت سر گذاشته و به تمامیت فردی خویش دست یافته است. او به راحتی اشتباهاتش را عتوان می‌کند و می‌پذیرد. آغوش پدرانه او برای کومودوس، هنگامی که زانو به زمین می‌زند باز می‌باشد، اما دیگر زمان آن گذشته

است.

میل به انتقام و قتل پدر و جاه‌طلبی و رسیدن به قدرت، آن چنان در کومودوس قوت گرفته که دیگر اعتراف مارکوس ارلیوس به اشتباهاتش نزد پسر بی‌فایده است.

«کومودوس! خطاهای تو به عنوان یک پسر، شکست من به عنوان یک پدر است.» (نقل به مضمون فیلم)

مرگ در این فیلم تعابیر چندوجهی دارد. از نگاه ماکسیموس مرگ سفری است که او را به آن باغ رویایی و به کنار خانواده‌اش می‌برد. باغی (بهشت) که برای رسیدن به آن باید در آبی‌رنگ را باز کرد.

رنگ آبی معمولاً بسیار مثبت است، و حقیقت، احساس مذهبی، امنیت و خلوص معنوی را تداعی می‌کند. (گرین، ویلفرد، ۱۶۳)

مرگ ماکسیموس مرگی خودآگاهانه است که با آن به ساحتی دیگر گام می‌نهد. مکانی که او بدان قدم می‌گذارد، جاده‌ای باریک است که دو ردیف موازی طولانی از درخت سرو در آن وجود دارد. سرو نماد جاودانگی است و با وجود جاویدان خود، مرز بین مرگ و زندگی را برمی‌دارد. (یاوری، حورا، ۱۹۴) همچنین درخت نشانه‌ی حیات تمام‌نشده‌ی است و بنابراین معادل است با نماد فناپذیری. (گرین، ویلفرد، ۱۶۵)

تعلق خاطر ماکسیموس به خاک، ریشه در ایمان او به پاکی، حاصلخیزی و باروری دارد؛ او انسانی با ریشه است. او در جایی از فیلم می‌گوید:

«خاک خیلی سریع‌تر از خون پاک می‌شود.» (نقل به مضمون فیلم)

مرگ از نظر کومودوس تاریکی، ظلمات و کابوسی دهشتناک است، چرا که مرگ با زندگی برای او برابر است و زندگی خوابی وحشتناک است، پس مرگ برای او هیچ فرایندی ایجاد نمی‌کند.

او که در اغلب صحنه‌های فیلم لباسی تیره‌رنگ به تن دارد، در صحنه پایانی که مرگ او و ماکسیموس را به دنبال دارد، لباسی سراسر سفید به تن کرده است.

سفید معانی بسیار متنوعی دارد؛ از جنبه مثبت به معنای نور است و خلوص و معصومیت و بی‌زمانی. در معنی منفی نشانگر مرگ، وحشت، ماورای طبیعت، و حقیقت کورکننده معمای اسرارآمیز کیهانی. (گرین، ویلفرد، ۱۶۳)

کومودوس با پوشیدن لباس یکسره سفیدرنگ، به نوعی وحشت و ترس خود را نمایان می‌کند و به مرگ نزدیک‌تر می‌شود و در نهایت خود تصویری کامل از مرگ می‌گردد.

موتیف تکرارشونده آواز زن که برای شخصیت ماکسیموس ساخته

شده است، تعلق او را به دنیایی فرازمینی و سرشار از آرامش نشان می‌دهد. او در رویاهایش همسرش را می‌بیند، همراه با آواز زیبای یک زن؛ تمایل و آرزوی او در دنیای انگاره‌ها تحقق می‌یابد.

در نهایت می‌توان اذعان کرد که تمامی شخصیت‌های این فیلم به نوعی قربانی شرایط و سرنوشت خویش می‌باشند.

مارکوس ارلیوس قربانی اشتباهات گذشته، جنگ‌های بی‌دلیل طولانی، غفلت او از رشد سالم روحی و روانی پسرش، رهاکردن و بی‌توجهی کامل نسبت به او می‌باشد.

کومودوس انسانی بیمار، آزاده، جاه‌طلب، ترسو و سرشار از عقده‌های ناپااست شده در خود است که در نهایت از او تصویر هیولایی بی‌رحم می‌سازد. او قربانی روح نامتعادلی است که نتوانسته است مراحل گذار خویش را به درستی انجام دهد.

ماکسیموس برای نجات کشور و ایجاد دنیایی سرشار از شرافت و کرامت انسانی فدا می‌شود. او برای بازگرداندن پاکی به شهری که به دوران بربریت بازگشته است، قربانی می‌گردد.

لوسیلا برای آینده پسرش قربانی می‌شود. او تمام مدت زندگی‌اش را با دلهره برای حفظ جان فرزندش گذرانده است و گرفتار و اسیر احساسات ناپاک برادر است. او نیز مجبور است برای نجات کشور تظاهر به دوست داشتن برادر کند، چون هم پدر از او این را خواسته است و هم او تنها فردی است که می‌تواند مانع تکرورهای بی‌رویه کومودوس باشد.

«گلادیاتور» فیلمی در ستایش شرافت انسانی به کمال رسیده و نکوهش انسانی گرفتار در چمبره پیچیدگی‌های روحی و وجوه شیطانی خویش می‌باشد که از جنبه‌های گوناگون قابل تأمل و بررسی است. ■

منابع:

- گرین، ویلفرد و لیبرارل و مورگان، لی و ویلینگهم، جان / مبانی نقد ادبی / ترجمه فرزانه طاهری / انتشارات نیلوفر / چاپ اول / پاییز ۱۳۷۶
- یاوری، حورا / روانکاوی و ادبیات / نشر تاریخ ایران / چاپ اول / ۱۳۷۴
- یونگ، کارل گوستاو / انسان و سمبول‌هایش / ترجمه ابوطالب صامی / انتشارات کتاب پایا / چاپ دوم / زمستان ۱۳۵۹
- یونگ، کارل گوستاو / جهان‌نگری / ترجمه جلال ستاری / انتشارات توس / چاپ اول / ۱۳۷۲